

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم. در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۳۵، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
که نیست نقدِ تو را پیشِ غیرِ بازاری

تو همچو وادیِ خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهرِ خرابی و ما چو معماری

به غیرِ خدمتِ ما که مشارقِ شادیست
ندید خلق و نبیند ز شادیِ آثاری

هزار صورتِ جنبان به خواب می‌بینی
چو خواب رفت، نبینی ز خلقِ دیّاری

ببند چشمِ خر و برگشای چشمِ خرد
که نفسِ همچو خر افتاد و حرصِ افساری

ز باغِ عشق طلب کن عقیده شیرین
که طبع سرکه‌فروش است و غوره‌افشاری

بیا به جانبِ دارالشّفايِ خالقِ خویش
کز آن طبیب ندارد گریزِ بیماری

جهان مثالِ تنِ بی‌سر است بی آن شاه
بپیچِ گردِ چنان سر مثالِ دستاری

اگر سیاه نه‌ای، آینه مده از دست
که روح آینه توست و جسم زنگاری

کجاست تاجرِ مسعودِ مشتری طالع
که گرم‌دار منش باشم و خریداری

بیا و فکرت من کن، که فکرت دادم
چو لعل می‌خری، از کان من بخر باری

به پای جانبِ آن کس برو که پایت داد
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری

دو کف به شادی او زن که کف ز بحر وی است
که نیست شادی او را غمی و تیماری

تو بی ز گوش شنو، بی زبان بگو با او
که نیست گفتِ زبان بی‌خلاف و آزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

[مولانا خطاب به انسان از طرف زندگی می‌گوید:] ای انسان، فضا را در اطراف وضعیت‌های زندگی‌ات بگشا و با فضاگشایی به‌سوی من بیا. چراکه یار و غم‌خواری مثل من در جهان نخواهی یافت. آن چیزهایی که در مرکزت گذاشته و با آن‌ها همانیده هستی دوست تو نبوده و نمی‌توانند به تو کمک کنند و دلدار تو باشند. به‌راستی هیچ دلداری مانند خداوند در دو جهانی که ذهنت نشان می‌دهد وجود ندارد. تنها خداست که اصل تو را اداره می‌کند، به آن زندگی می‌بخشد و آن را پرورش می‌دهد.

بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

[مولانا خطاب به انسان از طرف زندگی می‌گوید:] ای انسان، بیا، بیا فضا را بگشا و به‌سوی فکرهایی که ذهنت نشان می‌دهد نرو و زندگی‌ات را در افکار همانیده‌ات تلف مکن. بلکه حضور ناظر خود را حفظ کن. چراکه حضور تو در جهان بیرون بین من‌های ذهنی خریداری ندارد. چرا می‌خواهی خودت را به همانیدگی‌هایت بفروشی و از آن‌ها زندگی بخواهی و دنبال تایید و توجه دیگران باشی؟! [مشتري تو فقط خداوند است که از طریق فضاگشایی خودش را نشان می‌دهد. در این حالت تو از جنس خدا می‌شوی و می‌توانی ذات خود را بشناسی.]

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

وادی: بیابان

[مولانا از زبان زندگی خطاب به انسان می‌گوید:] ای انسان، هشیاری تو پس از آمدن به این جهان و تشکیل من‌ذهنی در صحرای ذهن گیر افتاده‌است. تو مثل بیابان خشکی هستی که قوهٔ رویاندن گل‌ها را دارد. اگر فضا را بگشایی و مرکزت را عدم کنی، «می‌دانم‌ها، سبب‌سازی و قضاوت و مقاومت من‌ذهنی» را کنار بگذاری، ما هم‌چو بارانی هستیم که بر صحرای خشکیدهٔ ذهن و چهار بُعدت می‌باریم و دوباره تو را سبز می‌گردانیم. تو در من‌ذهنی مانند شهر خرابی هستی که اوضاع درون و بیرون نابسامان شده و ما مانند معماری هستیم که می‌توانیم دوباره تو را آباد کنیم و از نو بسازیم.

به غیر خدمت ما که مشارق شادی ست

ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

[مولانا از زبان زندگی خطاب به انسان می گوید]: ای انسان، تنها با فضاگشایی و خدمت به ما می توانی به منبع شادی اصیل زندگی دست یابی. هیچ انسانی از ابتدای پیدایش بشر تا کنون نتوانسته با رفتن به سوهای این جهانی مثل پول، مقام، علم، آدمها، باورها و با تلاش در جهت حفظ و زیاد کردن آنها به شادی زندگی برسد. [شادی با خوشی و حال ذهنی فرق دارد. خوشحالی ذهنی با کم و زیاد شدن همانیدگیها و تغییر وضعیتها تغییر می کند. درحالی که شادی بی سبب از فضای گشوده شده درون طلوع می کند و همیشگی ست.]

هزار صورت جنبان به خواب می بینی

چو خواب رفت، نبینی ز خلق دیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

دیاری: کسی، احدی

تو در خواب آدمهای زیادی را می بینی که با هم حرف می زنند، وقتی بیدار می شوی متوجه شده که آنها حقیقی نبوده و حتی یک نفر را هم کنار خود نمی بینی. [تو در خواب ذهن هم تصاویر ذهنی آدمها و چیزها را به صورت فکرهای مختلف می بینی. آنها به تو درد می دهند، به تو ظلم می کنند، حق تو را می خورند و تو درد می کشی. درحالی که هیچ یک از این حالت هایی را که در ذهن تجربه می کنی وجود حقیقی ندارند و تو بیهوده درد می کشی. در اصل یک هشیاری وجود دارد که خودش را از همه انسانها بیان می کند و ما در عمق به این هشیاری وصل هستیم.]

ببند چشم خرد و برگشای چشم خرد

که نفس همچو خرد افتاد و حرص افساری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

[مولانا از زبان زندگی می گوید]: ای انسان، چشم خرد من ذهنی را ببند، برحسب همانیدگیها مبین، فضا را باز کن و با چشم عدم و خرد فضای گشوده شده ببین. چراکه نفس مانند خرد است و خاصیت حرص همانیدگی مانند افساری بر گردن هشیاری ست و تو را به سوی هرچه بیشتر بهتر می کشاند. [آیا ما به عنوان امتداد خدا باید اجازه دهیم یک همانیدگی افسار ما را بکشد؟ درحالی که می دانیم همانیدگیها زندگی ندارند!]

ز باغِ عشق طلب کن عقیده شیرین
که طبع سرکه فروش است و غوره افشاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

عقیده: شیر، در اینجا یعنی میوه
سرکه فروش: مجازاً اخم آلود، ترشرو
غوره افشاری: مجازاً آگریه کردن

ای انسان، با فضاگشایی از باغ عشق، فضای یکتایی این لحظه، میوه شیرین و برکات زندگی را طلب کن. چراکه من ذهنی درد فروش و درد ساز است و نمی توان با من ذهنی درد ساز کار سازنده انجام داد و زندگی خود و دیگران را درست کرد. [ما با من ذهنی به جای باغ، خارستان می سازیم، میوه درد می چینیم و بیهوده غم و غصه می خوریم و می خواهیم آبادانی ایجاد کنیم!]

بیا به جانب دارالشفای خالق خویش
کز آن طبیب ندارد گریز بیماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

دارالشفای: شفاخانه، بیمارستان

[مولانا از زبان زندگی می گوید:] ای انسان، فضا را در اطراف هر چیزی که ذهنت نشان می دهد بگشا و به سرای شفا بخشی خالق خود بیا تا مرض همانندگی ات را درمان کند. چراکه هیچ بیماری نمی تواند از این طبیب بگریزد و چاره ای جز او برای درمان دردهایش ندارد. فقط خداوند می تواند با فضاگشایی مرض همانندگی و من ذهنی را درمان کند.

جهان مثال تن بی سر است بی آن شاه
بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

هر انسانی مانند یک جهان است و در من ذهنی مانند تنی ست که سر و عقل زندگی ندارد. بنابراین ای انسان، فضا را بگشا و دور سرت دستار عدم، خداوند، را بپیچ و خرد کل را به زندگی ات بیاور. [تمام موجودات این جهان سر زندگی دارند. فقط انسان است که در من ذهنی بی سر شده است. اگر فضا را بگشاید دوباره به زندگی وصل شده و به سر زندگی دست می یابد.]

اگر سیاه نه‌ای، آینه مده از دست
که روح آینه توست و جسم زنگاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

ای انسان، اگر من ذهنی سیاه‌سیرت و پر از جهل و همانیدگی نیستی در این صورت آینه حضور و فضاگشایی را از دست مده و به صورت حضور ناظر تماشاگر ذهنت باش. این فضای گشوده شده، این حضور ناظر، آینه توست و من ذهنی و همانیدگی‌ها زنگار این آینه هستند که باید آن‌ها را از حقیقت وجودی خود پاک کنی. [هر کودک به صورت یک آینه به جهان می‌آید و به زندگی وصل است باید در آغوش ارتعاش عشق والدین، کمتر همانیده شده تا به جدایی از خدا نیفتد.]

کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
که گرم‌دار منش باشم و خریداری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

گرم‌دار: مشوق، به شوق آورنده

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] آن تاجر نیک‌بخت و خوش‌شگون کجاست که با فضاگشایی من ذهنی‌اش را به من بفروشد و مرکزش را در اختیار من قرار دهد تا او را به خودم زنده کنم؟ در این حالت من حامی و پشتیبانش هستم، من خریدار من‌ذهنی و دردهایش بوده و بخشش و لطفم را به او ارزانی می‌دارم.

بیا و فکرت من کن، که فکرت دادم
چو لعل می‌خری، از کان من بخر باری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، بیا فضا رو باز کن و از طریق فضای گشوده شده بیندیش و برحسب همانیدگی‌ها فکر نکن. چراکه من توانایی فکر کردن با مرکز عدم را به تو داده‌ام. اجازه بده من از طریق تو بیندیشم. اگر تو می‌خواهی جواهری بخری برای یک‌بار هم که شده آن را از معدن من که فضای گشوده شده درونت است بخر. از کان دنیا و بازار ذهنت همانیدگی‌ها را نخر. جواهر عشق، آفریدگاری و زیبایی تنها در معدن فضای یکتایی یافت می‌شود.

به پای جانب آن کس برو که پایت داد
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

ای انسان، فضا را بگشا و با پایِ عدم به سوی آن کسی برو که به تو پایِ عدم بخشیده و قوهٔ تشخیص داده که فضا را بگشایی و به سوی او بروی. با چشمانِ عدم بینت به او نگاه کن که امکان دیدار خود را به تو داده است. [پا و چشمِ عدم فوراً با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد تا به جانب خدا برویم و به او بنگریم. وقتی با ذهن نگاه می‌کنیم در ما قوهٔ تمییزدهنده کور شده و قدرت تشخیص از بین می‌رود.]

دو کف به شادیِ او زن که کف ز بحرِ وی است

که نیست شادیِ او را غمی و تیماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۵۵)

ای انسان، از این که می‌توانی فضا را بگشایی و به خدا زنده شوی شادی کن و برای تبدیل شدن به او شاد باش و کف بزن. چرا که کف از بستر دریای او برمی‌خیزد. وقتی شادی بی‌سبب در تو می‌جوشد دیگر بعد از آن غمی نمی‌آید. این شادی موقتی نبوده و به خاطر فکر چیزها و همانندگی‌ها و سبب‌سازی ذهنی نیست بلکه دائمی بوده و با فضاگشایی به دست می‌آید.

تو بی ز گوش شنو، بی زبان بگو با او

که نیست گفتِ زبان بی‌خلاف و آزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۵۵)

اگر می‌خواهی پیغام خدا را بشنوی و با او سخن بگویی، تو فضا را بگشا، بدون این گوش حسی، با گوش عدم پیغام خدا را بشنو و بی‌زبان، با سکوت با او حرف بزن. چرا که زبانی که براساس همانندگی‌ها حرف می‌زند نمی‌تواند با خدا سخن بگوید و دائماً درد و رنج می‌آفریند.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامهٔ شمارهٔ ۹۳۵

پرده‌های دیده را دارویِ صبر

هم بسوزد هم بسازد شرحِ صدر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱)

صبر همانند دارویی است که هم پرده‌های همانندگی را از چشمِ عدم برطرف می‌کند و هم موجب گشوده شدن فضای درون می‌شود.

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برای‌ت نگشودیم؟ [و خاصیت فضاگشایی را بر تو ارزانی نداشتیم؟]»

یا رَبِّ اشْرَحْ صَدْرَنَا، یا رَبِّ ارْفَعْ قَدْرَنَا

یا رَبِّ أَظْهَرْ بَدْرَنَا، لا تَعْبُدُوا أَرْبَابَكُمْ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۷۷)

[مولانا از زبان هشیاری انسانی بدین‌گونه به درگاه خداوند عرض نیاز می‌کند که:] «پروردگارا سینه ما را گشاده کن، پروردگارا به قدر ما بی‌فزا، پروردگارا ماه ما را ظاهر کن، به خدایان ساختگی عبادت مکنید.» [یعنی ای زندگی، به ما کمک کن تا فضای درونمان را بگشاییم، ارزش واقعی خود را درک کنیم و دیگر، خود را به همانیدگی‌ها نفروشیم تا تو همچون ماه شب چهارده در مرکز ما جلوه‌گر شوی. به خدایان ساختگی که همانیدگی‌های شما هستند، عبادت نکنید بلکه فقط مرکز عدم را پرستش کنید.]

دیده‌یی باید، سبب سوراخ‌کن

تا حُجُب را بَرکنند از بیخ و بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

سبب سوراخ‌کن: سوراخ‌کننده سبب

حُجُب: حجاب‌ها، پرده‌ها

از بیخ و بُن: یک‌باره، از اساس

چشمی لازم است تا سبب‌سازی ذهن را، یعنی پریدن از فکری به فکر دیگر برای رسیدن به همانیدگی را، سوراخ کند و از کار بیندازد. تا به‌طور کلی حجاب‌های همانیدگی را از ریشه و اساس برافکند.

تا مسبب بیند اندر لامکان

هرزه داند جهد و اکساب و دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

اکساب: کسب‌ها

[تا چشم عدم، با فضاگشایی باز شود و پرده ذهن را سوراخ کند و] مسبب یعنی خداوند را در لامکان ببیند و بدین‌ترتیب، فکر کردن و تلاش برحسب همانیدگی‌ها را بیهوده بداند.

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

پدر جان، بدان که هر خیر و شری از جانب مسبب الاسباب یعنی خداوند می‌رسد و اسباب و وسایط یعنی چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد، سبب‌ساز اتفاقات نیستند.

خشک بر میخ طبیعت چون قدید

بسته اسباب، جانش لایزید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰)

قدید: گوشت خشکیده نمک سود

لایزید: افزون نمی‌شود

جان و تن من‌های ذهنی مانند گوشت خشک و بی‌رمقی است که به چارمیخ این جهان و چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، کشیده شده است. من‌های ذهنی بسته و اسیر سبب‌سازی‌های ذهنشان هستند و بر جانشان افزوده نمی‌شود.

و آن فضای خرق اسباب و علل

هست ارض‌الله، ای صدر اجل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱)

خرق: پاره کردن

صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر

ای انسان که وزیر اعظم زندگی هستی، آن فضایی که سبب‌سازی ذهن را پاره می‌کند، ارض‌الله یا زمین خداست که با فضاگشایی بدان دست می‌یابی. [بنابراین فقط کافی‌ست که متوجه شوی آنچه که ذهنت نشان می‌دهد زندگی ندارد پس در اطرافش فضا را باز کنی.]

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۱۰)

«... وَأَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ ...»

«... و زمین خدا [که همانا فضای گشوده شده است، بسیار] پهناور است...»

هر زمان مُبَدَل شود چون نقشِ جان

نو به نو بیند جهانی در عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۲)

مُبدَل: عوض شده، تبدیل شده

این فضای لایتناهی هر لحظه مانند نقشِ جان که بی‌نقش است، تغییر می‌کند و انسان هرچه بیش‌تر فضا را باز می‌کند، جهانِ جدید و تازه‌ای می‌بیند.

گر بُود فردوس و آنهار بهشت

چون فسردهٔ یک صفت شد، گشت زشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۳)

آنهار: نهرها، جویباران

انسان همچون نهر بهشتی است، چراکه از زیر فکرهايش جوی زندگی عبور می‌کند. اما اگر او منجمد و بستهٔ یک صفت مثل باور شود یعنی با آن همانیده شده و آن را غیرقابل تغییر پندارد، در این صورت زشت و ملال‌آور خواهد شد.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جانِ من باشد که رُو آرَد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

هنگامی که انسان فضا را باز کند و این جسمِ مُردهٔ من ذهنی به‌وسیلهٔ من زنده شود، درحقیقت این جانِ من است که به سوی خودم روی می‌آورد.

من کنم او را ازین جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] اگر انسان فضاگشایی را ادامه دهد، من او را از این جان که همانا جانِ خودم است، بزرگ و شکوهمند می‌سازم. و جانی که من به او می‌بخشم، بخشش، خرد، هدایت و حس امنیت من را، می‌بیند.

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

جان نامحرم یعنی من ذهنی نمی‌تواند روی دوست یا خداوند را ببیند. فقط آن جانی که خداوند به انسان عطا کرده و از جنس زندگی است می‌تواند روی او را ببیند.

در دمَم، قصاب وار این دوست را
تا هلد آن مغزِ نغزش، پوست را
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] وقتی انسان فضا را باز می‌کند، من مانند قصابان، در او می‌دمم تا مغزِ نغز او که از جنس من است، تشخیص دهد که پوستِ همانیدگی‌ها بی‌مصرف است و آن را رها کند.

زین همه بگذر، نه آن مایهٔ عدم
عالمم زاد و بزاید دَم به دَم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۹۲)

از این همه توضیحات صرف نظر کن، مگر نه این‌که آن سرمایهٔ عدم یا مرکز عدم، این عالم را به وجود آورده و لحظه‌به‌لحظه عالم را می‌زاید؟ برای مثال بدن انسان و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد یا نمی‌دهد، مرتب زاده شده و لحظه‌به‌لحظه تجدید می‌شود.

برجهید و برطپید و شاد شاد
یک دو چرخ زد، سجود اندر فتاد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۹۳)

آن عاشق، ناگهان از جایش برجست و شادمان به حرکت درآمد و از شدتِ وجد و شادمانی در حضور شاهِ زندگی، چرخ زد و به سجده درآمد. او حالا دیگر دورِ محورِ این جهان و همانیدگی‌ها نمی‌چرخید بلکه مرکز عدم را ستایش می‌کرد.

از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

قرین: هم‌نشین

دل آدمی بدون هیچ گفت‌وگویی در نهان خوی مرکزِ همنشین خود را می‌دزدد، یعنی مراکز انسان‌ها همچون آهن و آهن‌ربا، به هم‌دیگر جذب می‌شوند.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

صلاح یا ارتعاشات مرکز عدم و کینه‌ها و دردهای من‌ذهنی به‌طور پنهانی از مرکز یک انسان به مرکز انسانی دیگر راه پیدا می‌کند.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم [مقابل حدوث]

عدم یا زندگی چگونگی ندارد، پس تو چرا از جنس آن‌چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، می‌شوی و عدم را نشان‌دار می‌کنی؟ خوب نگاه کن که این لحظه، اولین قدم زندگی‌توست و تو اختیار داری که با فضاگشایی، آن را نیکو برداری و از سلطه جبرِ ذهن خارج شوی.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفَس غایب از این کنارِ من
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

در این لحظه با فضاگشایی به عشق می‌گویم: که ای زندگی! ای خداوند! من فضا را باز می‌کنم و می‌خواهم تو قرین و یارِ من بشوی و حتی یک لحظه هم از کنار من غایب نشوی.

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش
کار کن، موقوفِ آن جذبه مباش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

ای دوست من که با هم یکی هستیم و یک استاد داریم، اصل در کار زنده شدن به حضور، جذبه خداوند است. اما تو تلاش کن و در انتظار رسیدن آن جذبه مباش.

زانکه ترک کار چون نازی بُود

ناز کی در خورد جانبازی بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۸)

زیرا رها کردن کار شبیه ناز کردن و حس عدم احتیاج به خداوند است و این ناز کردن شایسته جانبازی و مردن نسبت به من‌ذهنی و زنده شدن به خدا نیست.

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام

امر را و نهی را می‌بین مدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

ای بنده که دائماً باید فضاگشا باشی و با نظم خرد کل زندگی کنی، با ذهنت قضاوت نکن و نگو این چیز مقبول خداوند است و آن چیز مقبول خداوند نیست، بلکه فضا را باز کن و امر و نهی خداوند را که از فضای گشوده شده می‌آید اطاعت کن و مورد توجه قرار بده.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش

چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عَش: آشیانه پرندگان

زیرا ناگهان خداوند هشیاریات را مانند مرغی از آشیانه ذهن و همانندگی‌ها بیرون کشیده و جذب می‌کند، پس ای انسان وقتی عنایت خدا شامل حالت شد و طلوع خورشید حضور و تبدیل هشیاریات را دیدی، شمع ذهن را خاموش کن و دیگر من‌ذهنیات را در زندگیات دخالت نده و آن را بکش.

چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست

مغزها می‌بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

گذاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده

وقتی چشم‌ها و دید نافذ شوند و بتوانند از تفاوت‌های سطحی انسان‌ها بگذرند و زندگی و خدایت را در آن‌ها ببینند، آن موقع دیدشان نور خدا است، چنین چشم عدم‌بینی در انسان‌ها پوست یعنی من‌ذهنی و همانندگی‌ها را نمی‌بیند بلکه مغز و زندگی را می‌بیند و فضا را در اطراف رفتار آن‌ها می‌گشاید و قضاوت نمی‌کند.

ببند اندر ذره، خورشید بقا
ببند اندر قطره، کُلّ بحر را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

بحر: دریا

چنین چشمان نافذی، در هر ذره یعنی هر انسان، خورشید بقا و بی‌نهایت زندگی را می‌ببند و در یک قطره، در یک انسان، اقیانوس بیکران خداوند را نیز مشاهده می‌کند.

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشت به بی‌جهات
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

ای انسان، تو با هرچیزی همانیده شدی و به هر جهت فکری که رفتی، خداوند از همان جهت‌ها به تو بلا و درد داد تا به این نتیجه برسی که با فضاگشایی به بی‌جهات که همان مرکز عدم است روبیاوری و در این لحظه ساکن شوی و از طریق همانیدگی‌ها فکر نکنی.

مشتري کو سود، دارد خود یکی‌ست
لیک ایشان را در او ریب و شکی‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱)

خریداری که خریدش برای ما سود دارد یکی بیشتر نیست و او خداوند است، اما این من‌های ذهنی جاه‌طلب که دارای هشیاری جسمی هستند، درباره وجود او دچار شک و تردیدند چراکه خدای ذهنی را می‌پرستند و آن خدای ذهنی هم کارشان را درست نمی‌کند و دائماً به آن‌ها درد می‌دهد.

از هوای مشتري بی‌شکوه
مشتري را باد دادند این گروه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲)

اما این من‌های ذهنی دنیاطلب از بس که مشغول گرفتن تأیید و توجه از من‌های ذهنی بی‌شکوه هستند، مشتري حقیقی را برباد داده‌اند.

مُشتری ماست الله‌اشتری
از غم هر مشتری هین برتر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

اِشتری: خرید

مشتری همه ما انسان‌ها فقط خداست، به هوش باش و از فکر مشتری‌های دیگر یعنی من‌های ذهنی بالاتر بیا و به فکر آن نباش که خودت را به آن‌ها نشان دهی.

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال [همانیدگی‌ها و دردهای] مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...»
[اختیار در این لحظه دست شماست، اگر شما همانیدگی با درد و تمام چیزهای ذهنی را از دست بدهید یک راست به بهشت این لحظه وارد می‌شوید.]

مشتری جو که جویان تو است
عالم آغاز و پایان تو است
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

جُویان: جوینده، طالب

به دنبال آن مشتری باش که در جست‌وجوی تو و طالب تو بوده و از اول و آخرت آگاه باشد، آن مشتری خود خداوند است و از طریق جذبه و عنایتش تو را جست‌وجو می‌کند، تو از اول از جنس خدا بودی و پس از آمدن به این جهان و همانیده شدن و شناسایی عالم اجسام، باید دوباره به او تبدیل شوی اما به‌خاطر اثرات قرین در من‌ذهنی گیر افتاده‌ای.

هین مکش هر مشتری را تو به دست
عشق‌بازی با دو معشوقه بد است
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع؛ در اینجا منظور طلب کردن است.

به هوش باش! مبادا هر مشتری من‌ذهنی را طلب کنی، با دو معشوقه نمی‌توان عشق‌بازی کرد، این کار ناپسند است. به بیان دیگر، نمی‌توانی هم با این جهان عشق‌بازی کنی، هم با خداوند، چراکه عشق‌بازی با این جهان از طریق ذهن تو را به سمت خدای ذهنی می‌برد که هیچ ارزشی ندارد.

زو نیابی سود و مایه گر خرد

نبودش خود قیمت عقل و خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۶)

اگر این جهان و یا یک انسان تو را بخرد از او نه سودی به دست می‌آوری و نه سرمایه‌ای و برای تو هیچ ارزشی ندارد، زیرا آن مشتری نمی‌تواند به تو مابه‌ازایی دهد که ارزش آن به پایه ارزش عقل و خرد رسد. [به بیانی دیگر وقتی که شما من‌ذهنی دارید اگر هزاران نفر بیایند و شما را تأیید کنند، این مصنوعی است و هیچ فایده‌ای ندارد.]

همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش

همه را نظاره می‌کن، هله از کنار بامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

همه خلق در کشاکش و ستیزه من‌ذهنی هستند، اما اگر تو فضا را باز کنی می‌توانی از می‌خدایی مست و خراب باشی، بنابراین به‌هوش باش و با دردهای من‌ذهنی درگیر نشو و از کنار بام بلند همه را نظاره کن. [ما نباید تحت تأثیر قرین‌های فردی و جمعی قرار بگیریم و از من‌های ذهنی نباید تقلید کنیم.]

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت

تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶)

وقتی در مرکزت، به‌جای خداوند چیزهای این جهانی و همانیدگی‌ها را قرار دهی، خداوند آن همانیدگی‌ها را مورد اثبات تیرهای قضا قرار می‌دهد، ولی اگر مرکز را عدم کنی از آن پس خود خداوند جلو حوادث را می‌گیرد و سپر تو می‌شود.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم، از آن ابر بر سرت بارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳)

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید] ای انسان، توقعت را از جهان بیرون و انسان‌ها صفر کن و هزار ابر عنایت و رحمت من را که در آسمان رضاست ببین، اگر می‌خواهی از این ابر بر سرت ببارم و هر چیزی که می‌خواهی را به تو بدهم و به تو کمک کنم باید با فضاگشایی نرمش داشته باشی و خوش اخلاق و راضی باشی.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

رحمت بیکران الهی با فضاگشایی پی در پی تو، به طور مداوم رسیده است، پس ای انسان، تو به این که با یک بار فضاگشایی به آن رحمت برسی قناعت نکن و اجازه نده من های ذهنی تو را تحریک کنند و از کار روی خود بازدارند.

من نمی گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

[مولانا از زبان زندگی می گوید] ای انسان ها من به شما نمی گویم که به من هدیه دهید، بلکه به شما می گویم فضا را باز کنید تا لایق هدیه حضور و زنده شدن به زندگی شوید.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

خداوند می گوید: من به گذشته، بدعهدی و دردهایی که ایجاد کردی توجه نمی کنم، بلکه همین که با فضاگشایی مرکزت را عدم کنی، تو را مشمول رحمت خود قرار می دهم، رحمت من وسیع و بیکران است و از روی رحمت عمل می کنم.

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از کرم، این دم چو می خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

در این لحظه که با فضاگشایی مرا می خوانی، به بد عهدی تو نگاه نمی کنم، بلکه از روی بخشش، فضل و کرم بی نهایتم، به تو احسان می کنم.

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

فارغ: راحت و آسوده

ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

[خداوند می‌گوید:] ای انسان، فضا را باز کن، شادمان و خاطر جمع باش و در این فضای گشوده‌شده، حس ایمنی بکن، چراکه من با بارش بخشش و رحمتم با تو همان کاری را می‌کنم که باران با چمن می‌کند یعنی همان‌طور که باران به چمن زندگی می‌بخشد، وقتی که راضی و شاد باشی، رحمتم می‌آید و زمین خشک تو را سبز می‌کند.

من غم تو می‌خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

من غم تو را می‌خورم، تو دیگر در من ذهنی، غم همانیدگی‌ها را مخور، چراکه من از صد پدرِ مهربان نسبت به تو مهربان‌ترم.

هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو، شه کند بس جستجو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴)

به‌هوش باش که مبادا راز استفاده از نظم زندگی، پیشرفت در کار معنوی و زنده شدن به خداوند را به کسی بگویی، ولو این‌که شاه که نماد من‌ذهنی خودت و من‌ذهنی دیگران است از تو بسیار پرس‌وجو کند، تو فضا را باز کن و چیزی نگو.

فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

فکر حقیقی، آن فکری است که از فضای گشوده‌شده و مرکز عدم بیاید و راهی را در برابر تو باز کرده و کمک کند تا بتوانی راه درست را از بی‌راهه‌های همانیدگی‌ها تشخیص دهی، [آن فکری که از سبب‌سازی و ذهن بدون ناظر می‌آید و فقط به فکر زیاد کردن همانیدگی‌ها است به‌درد نمی‌خورد.] راه حقیقی آن راهی است که در آن با شاه یعنی خداوند ملاقات کنی و او از مرکز طلوع کند و قائم به ذات خود شوی.

شاه، آن باشد که از خود شه بُود

نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

شاه حقیقی، آن شاهی است که ذاتاً شاه باشد نه این‌که با تکیه بر همانیدگی‌ها و سپاهیانش خود را شاه نماید.

هرکه دید او نباشد دفع مرگ

دوست نبُود، که نه میوه‌ستش، نه برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۷)

هرکس دیدش دفع مردن در ذهن نیست، او دوست حقیقی نیست، زیرا نه میوه دارد و نه برگ، یعنی هیچ‌چیزی ندارد.

کار آن کار است ای مُشتاقِ مَسْت

کندر آن کار، ار رسد مرگت خوش است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

ای مُشتاقِ مَسْت، آن کاری کار است که در آن کار نسبت به من‌ذهنی بمیری و آن مرگ برای تو خوش‌آیند باشد.

شد نشان صدقِ ایمان ای جوان

آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

ای جوان، علامتِ صدق و راستین بودن ایمان و خداشناسی تو این‌ست که با فضاگشایی پی‌درپی من‌ذهنی‌ات را کوچک کنی و توهمی بودن فکرهای آن را بشناسی و دیگر به سبب‌سازی ذهن توجه نکنی و مرگ نسبت به ذهن برای تو خوش و گوارا باشد.

گر نشد ایمان تو ای جان‌چنین

نیست کامل، رو بجوِ اِکمالِ دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)

ای جانم، اگر ایمانِ تو چنین نیست، یعنی اگر با فضاگشایی برای کوچک کردن من‌ذهنیات کار نمی‌کنی و مرگ نسبت به ذهن برای تو خوشایند نیست، بدان که ایمانت هنوز کامل نشده، پس برو و با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، بی‌اثر کردن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و دوری از هر کسی که من‌ذهنیات را به صورت مثبت و یا منفی تحریک می‌کند، درصدد کامل کردن دین و ایمانت باش.

هرکه اندر کارِ تو شد مرگدوست
بر دلِ تو، بی‌کراهِت دوست، اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱)

هرکسی که کمک کند مُردن و کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی برای تو آسان شده و این کار را دوست داشته باشی و آن را زشت ندانی، او دوست اصلی توست.

چون کراهِت رفت، آن خود مرگ نیست
صورتِ مرگست و نُقلانِ کردنی‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۲)

همین‌که زشتی مردن به من‌ذهنی در شما از بین برود، آن دیگر مرگ نیست، بلکه ظاهراً^۴ مرگ است و درواقع انتقال از سرای ناپایدار ذهن به سرای جاودان یعنی فضای یکتایی است.

چون کراهِت رفت، مُردن نفع شد
پس درست آید که مُردن، دفع شد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۳)

همین‌که زشتی مردن نسبت به من‌ذهنی از انسان رفع شود، او متوجه می‌شود که این مردن به ذهن به سود اوست، چراکه به یک موجودیت بهتر و بزرگتر یعنی خدا زنده می‌شود، پس این سخن که مردن از انسان دفع و رفع شده است، درست می‌باشد.

دوست، حق است و، کسی کِشِ گفتِ او
که تویی آن من و، من آن تو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۴)

دوستِ حقیقی خداوند است و نیز کسانی هستند که خدا در حقِ آنان گفته است تو به من تعلق داری و من به تو.

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد

بسته عشق، او را به حَبْلٍ مِّنْ مَّسَدٍ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۵)

خوب گوش کن که اینک عاشقی که به‌سوی خدا می‌رود از راه می‌رسد و رفتن او از ذهن به فضای یکتایی مثل این است که عشق او را با طنابی از لیف خرما بسته است و می‌کشد.

(قرآن کریم، سوره مسد (۱۱۱)، آیات ۴ و ۵)

«وَأَمْرَاتُهُ حَمَالَةَ الْحَطَبِ، فِي جِذِّهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ.»

«و زنش هیزم‌کش است. و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

چون بدید او چهره صدر جهان

گویا پَرِیدش از تن، مرغ جان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۶)

[قصه رفتن وکیل به‌سوی صدرجهان درواقع قصه رفتن انسان به‌سوی خداوند است، در داستان آن وکیل اول با صدرجهان قهر کرد ولی وقتی برگشت،] همین‌که او چهره صدر جهان را دید گویی پرنده روح او از کالبدش پَر کشید و رفت.

همچو چوب خشک افتاد آن تنش

سرد شد از فرق جان تا ناخنش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۷)

جسمش مانند یک چوب خشک روی زمین افتاد بطوری‌که از فرق سر تا نوک ناخن پایش مانند مرده سرد شد.

[اگر ما نیز با فضاگشایی واقعی چهره خداوند را ببینیم، جان من‌ذهنی ما مثل چوب خشک می‌افتد و بی‌جان می‌شود.]

هرچه کردند از بُخور و از گُلاب

نه بجنبید و، نه آمد در خطاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۸)

حُضَّار و اطرافیان هرچه مواد خوشبو سوزاندند و گلاب به سر و صورت او زدند، دیگر نه تکانی خورد و نه اصلاً به سخن آمد. [اگر ما روی خدا را با فضاگشایی واقعی ببینیم، من‌ذهنی ما زبانش بند می‌آید و

دیگر نمی‌خواهد دیده شود و مورد تأیید و توجه قرار بگیرد، بلکه اجازه می‌دهد که زندگی از طریق او حرف بزند و ساختارهای نیک بیافریند.]

شاه چون دید آن مُزَعَفَر روی او
پس فرود آمد ز مَرُکَب، سوی او
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۹)

مُزَعَفَر: زرد، زعفرانی

وقتی شاه، چهره زعفرانی و زرد وکیل را دید از اسب پایین آمد و به طرف او رفت.

گفت: عاشق دوست می‌جوید به تَفَت
چونکه معشوق آمد، آن عاشق برفت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۰)

تَفَت: گرمی و حرارت

صدر جهان گفت: عاشق، دوست و معشوق خود را به گرمی و با عشق می‌جوید، اما همین‌که معشوق آمد، آن عاشق از خود بی‌خود شد و رفت. [وقتی خدا می‌آید من‌ذهنی می‌میرد.]

عاشق حَقّی و حق آنست کو
چون بیاید، نبود از تو تَایِ مو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۱)

تَایِ مو: تار مو

ای سالک، تو عاشقِ حضرتِ حق هستی و حق آن کسی است که هرگاه تجلی کند حتی به اندازه تارِ مویی هم از هستیِ موهوم و مجازی تو باقی نمی‌ماند. [ما می‌گوییم خدا به مرکزمان آمده‌است در صورتی‌که هنوز یک من‌ذهنی بزرگ داریم.]

صد چو تو فانی‌ست پیشِ آن نظر
عاشقی بر نفیِ خود خواجه مگر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۲)

در پیشِ آن نظرِ واقعی، صدها من‌ذهنی مانند تو فانی می‌شوند. ای خواجه مگر عاشقِ فنای من‌ذهنی خود هستی و آن را انکار می‌کنی و می‌گویی من این من‌ذهنی نیستم؟ [اگر آن نظری که مولانا می‌گوید این لحظه

در ما به وجود بیاید در این صورت باید من‌های ذهنی فانی شوند. ما باید بفهمیم که دیگر براساس عقل من‌ذهنی حرف نزنیم، بلکه اجازه بدهیم زندگی از طریق ما حرف بزند و زندگی‌مان را درست کند.

سایه‌یی و، عاشقی بر آفتاب
شمس آید، سایه لا‌گردد شتاب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۳)

ای انسان تو در من‌ذهنی مانند سایه‌ای هستی که عاشق آفتاب شده‌ای. به تدریج که فضا را باز کرده و آفتاب حضور از درونت طلوع کند و بالا بیاید، سایه یعنی من‌ذهنی با شتاب محو می‌گردد.

خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز
در خواب، گرگ بیند، یا خوف ره‌زنی
(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره چهار و سوم)

کسی که به خواب ذهن و همانیدگی‌ها فرو می‌رود و فکرهای من‌ذهنی را جدی می‌گیرد، غم بسیاری می‌خورد، زیرا خواب می‌بیند و در خواب ذهن چیزهایی درست می‌کند که مانند یک گرگ درنده او را به عنوان هشیاری می‌درد. از طرفی بابت از دست دادن همانیدگی‌هایش بسیار می‌ترسد.

در خواب، جان ببیند صد تیغ و صد سنان
بیدار شد، نبیند زان جمله سوزنی
(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره چهار و سوم)

مادامی که انسان در خواب ذهن است، برای خود دشمنان ذهنی می‌سازد و فکر می‌کند که آن‌ها با صد شمشیر و نیزه می‌خواهند به او حمله کنند و همانیدگی‌هایش را از او بگیرند. وقتی فضای درون را باز کرده و از خواب ذهن بیدار می‌شود، می‌فهمد که این‌ها توهم بوده و هیچ خبری از آن‌همه شمشیرزن و نیزه‌به‌دست نیست. حتی کسی نیست که سوزنی در دست داشته باشد و هیچ‌کس دشمن او نبوده و با او کاری ندارد.

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مقال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۳)

مقال: گفت‌وگو

خفته در ذهن آن کسی است که از هر فکر همانیده‌ای که این لحظه در ذهنش می‌آید امید زندگی و نجات دارد. درحالی‌که زندگی و فکر سازنده در این لحظه از فضای بازشده درون می‌آید.

دیو را چون حُور ببند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو، آب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۴)

حُور: زنِ بغایت زیبای بهشتی

انسانی که در خواب ذهن فرورفته مانند کسی است که در خواب با زیبارویی عشق‌بازی می‌کند و کثیف و آلوده می‌شود.

چونکه تخم نسل او در شوره ریخت
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۵)

وقتی‌که آن جوان بذر تولید و تکثیر نسل خود یعنی نطفه‌اش را از دست داد، همین‌که به خود می‌آید درمی‌یابد که همه این‌ها خیالی بیش نبوده است. [به‌بیانی دیگر وقتی با پیروی از جهت‌های ذهنی، زندگی انسان در خواب و خیال ذهن هدر شد، انسان به خودش می‌آید و متوجه می‌شود که تمام این مدت با شیطان زندگی می‌کرده و انرژی زنده‌ی زندگی را در خواب و خیال بیهوده، تلف کرده و هیچ حاصلی نداشته است.]

ضعف سر ببند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۶)

این شخص وقتی از خواب ذهن و همانیدگی‌ها بیدار می‌شود متوجه آثار خرابی و ضعف عقل که نتیجه پیروی از من‌ذهنی است، می‌شود ولی افسوس تمام چیزهایی که در خواب همانیدگی‌ها با آن‌ها مشغول بوده جز خیالی گذرا و آفل نبوده است.

چونکه غم بینی، تو استغفار کن
غم به امر خالق آمد، کار کن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی

وقتی دچار غم شدی توبه کرده، از خداوند معذرت خواهی کن و بدان که در مرکزت همانیدگی و ضعفِ سر داری. با فضاگشایی به این لحظه برگرد، همانیدگی را شناسایی کن و ببنداز، این غم به امر خداوند آمده است تا تو کار کنی یعنی فضا را بگشایی و آن چیزی که ذهنت نشان می دهد را معطل کرده و از آن استفاده نکنی و با حفظ حضور ناظر از خوابِ ذهن بیدار شوی.

فعلِ توست این غصه های دَم به دَم

این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

[وقتی از خوابِ ذهن و همانیدگی ها بیدار شوی می فهمی که] این غصه های پی در پی نتیجه اعمالِ توست که براساس من ذهنی به صورت درد و غصه در بیرون منعکس می شود. پس معنی حدیث «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ» نیز همین است که قلم خداوند این لحظه درون و بیرون تو را مطابق شایستگی و سزاواری ات می نویسد. سزاواری تو بستگی به این دارد که چقدر در این لحظه فضا را باز می کنی و مسئولیتِ زندگی ات را به عهده گرفته و هشیاریِ حضورت را بالا میبری.

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

ذره بی گر جهدِ تو افزون بود

در ترازویِ خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

اگر این لحظه ذره ای بر سعی و تلاشِ تو برای فضاگشایی و گشودن آسمانِ درونت افزوده شده و خردِ زندگی به فکر و عملت جاری شود، در ترازویِ خداوند محاسبه می گردد و زندگی به نفع تو عمل می کند.

می روی در خواب، شادان چپ و راست

هیچ دانی راهِ آن میدان کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۲)

در خوابِ ذهن درحالی که از طریق همانیدگی ها می بینی شادان به این طرف و آن طرف می روی. آیا هیچ می دانی که راهِ آن میدان یعنی فضای یکتایی کجاست؟

تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن

خویش را بینی در آن شهر کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳)

چشم من ذهنی و دیدن از طریق همانیدگی‌ها را ببند و خود را تسلیم کن، آن‌گاه خود را در آن شهر قدیمی، در فضای یکتایی، می‌بینی.

چشم چون بندی که صد چشم خُمار

بند چشم توست این سو از غرار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۴)

غرار: گول خوردن

تو چگونه چشم فرو می‌بندی در حالی که در این دنیا صدها چشم مست یعنی چشم همانیدگی تو را فریفته و حجاب چشم تو شده‌اند.

چارچشمی تو ز عشق مشتری

بر امید مهتری و سروری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۵)

اما تو در من ذهنی به طمع بزرگی و سروری، علاقه فراوانی به مشتری داری و چهارچشمی به انتظار مشتری نشسته‌ای که خودت را بفروشی و دیده شوی و مردم به تو احترام بگذارند.

ور بخسپی، مشتری بینی بخواب

جغد بد کی خواب بیند جز خراب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۶)

اگر بخواب هم فروروی، خواب مشتری خود را می‌بینی. برای مثال، جغد شوم در خواب چه چیزی جز خرابه می‌بیند؟ [یعنی تو در من ذهنی هر فکر و عملی هم بکنی منجر به تخریب و درد می‌شود].

مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ

تو چه داری که فروشی؟ هیچ هیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۷)

تو که هر دم در تبوتاب مشتری و مرید به خود می‌پیچی، چه متاعی برای فروش داری؟ مسلماً هیچ هیچ.

گر دلت را نان بُدی یا چاشتی

از خریداران فراغت داشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۸)

اگر در دلت غذای خداگونه و قوت الهی بود، دنبال خریدار نمی‌گشتی. [هرکسی دنبال خریدار این جهانی است حتماً در مرکزش غذای روح، آرامش، قدرت معنوی، هدایت و خرد خدایی ندارد].

چشم داری تو، به چشم خود نگر

مَنگر از چشم سفیهی بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲)

تو خودت چشم داری، فضا را باز کن و با چشم عدم نگاه کن، چرا تقلید می‌کنی و با چشم سفیهی هم‌چون من‌ذهنی و یا من‌های ذهنی نگاه می‌کنی؟

گوش داری تو، به گوش خود شنو

گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳)

تو گوش عدم داری، با گوش خودت بشنو. چرا گوش خود را به من‌های ذهنی احمق سپرده‌ای، به سخنان احمقانه آن‌ها گوش می‌کنی و قدرت تشخیص خود را به‌کار نمی‌بری؟ چرا فضا را باز نمی‌کنی تا به گوش عدم‌شنو و ذات خدایات دست پیدا کنی؟

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن

هم برای عقل خود اندیشه کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴)

ای انسان تقلید را رها کن. فضا را بگشا و هشیاری نظر را پیشه خود کن. ذهنت را در اختیار خداوند قرار بده و بگذار زندگی از طریق تو با ذهن بدون هویت بیندیشد. [هرگاه با من‌ذهنی و هم‌هویت‌شدگی می‌اندیشیم از دیگران تقلید می‌کنیم].

حَسَّ خُفَّاشْت، سَوِیِ مَغْرَبِ دَوَان

حَسَّ دُرِّپَاشْت، سَوِیِ مَشْرِقِ رَوَان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

دُرپاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حس روحانی انسان.

ای انسان لحظه‌ای که فضا را می‌بندی و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی حس ظاهری‌ات مانند خفاشی شتابان به‌سوی مغرب یعنی به‌سوی تخریب و مرگ می‌رود ولی وقتی در این لحظه با فضاگشایی مرکزت را عدم می‌کنی و با هشیاری نظر می‌بینی، حس باطنی‌ات، تو را به‌سرعت به‌سوی خورشید تابان حقیقت می‌کشاند و آفتاب زندگی در درونت طلوع می‌کند.

راهِ حس، راهِ خران است ای سوار

ای خران را تو مزاحم، شرم دار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸)

ای که بر خرِ من‌ذهنی سوار هستی، بدان که راه حس یعنی من‌ذهنی و همانیدگی‌ها راه خران است. ای کسی که در من‌ذهنی مدام درد ایجاد می‌کنی و مزاحم خران و حتی من‌های ذهنی دیگر شده‌ای، حیا کرده، راه آن‌ها را ترک کن و به راه رهیدگان از حواس من‌ذهنی درآ. [مولانا می‌خواهد بگوید که یک خر عقلش از یک انسان من‌ذهنی بیشتر است، چراکه خر به انسان سود می‌رساند، ولی کسی که به‌لحاظ من‌ذهنی بزرگ شده‌است، من‌های ذهنی دیگر را کمک نمی‌کند و مزاحم زندگی آن‌ها می‌شود.]

پنج حسّی هست، جز این پنج حس

آن چو زرّ سرخ و این حس‌ها چو مس

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹)

غیر از این پنج حس ظاهری [دیدن، شنیدن، لمس کردن، بوییدن و چشیدن] پنج حس دیگری نیز وجود دارد که مختص هشیاری حضور بوده و مثل طلای سرخ ارزش و اعتبار دارد ولی حواس ظاهری، هشیاری من‌ذهنی، در مقایسه با آن حواس، مانند مس در مقابل طلای سرخ فاقد ارزش است. [هشیاری حضور آباد می‌کند و من‌ذهنی خرابی به‌بار می‌آورد.]

اندر آن بازار کایشان ماهرند

حسّ مس را چون حس زر، کی خرند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰)

در بازار خداوند که نظم و عقل زندگی کار می‌کند، انسان‌هایی مثل مولانا که به خدا زنده شده و در کار حس زر، هشیاری حضور، مهارت دارند، کی حس من‌ذهنی که مانند مس بی‌اعتبار بوده را مانند حس لطیف هشیاری حضور که همانند طلا ارزش دارد، می‌خرند؟ [مولانا حرف من‌ذهنی را نمی‌خرد و ارزشی برای من‌ذهنی قائل نیست.]

حسّ آبدان، قُوتِ ظلمت می‌خورد

حسّ جان، از آفتابی می‌چرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۱)

حس بدن‌ها، من‌های ذهنی، غذای تاریکی، غصه و درد می‌خورند اما حس جان، حس فضای گشوده‌شده، از آفتاب زندگی می‌چرد.

ز زندان خلق را آزاد کردم

روان عاشقان را شاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید:] وقتی انسان‌ها فضا را باز کردند من آن‌ها را از زندان همانیدگی که برای خود ساخته بودند، آزاد کردم. من به عاشقان یعنی کسانی که در این لحظه فضاگشایی می‌کنند و از جنس عشق می‌شوند شادی بی‌سبب بخشیدم و روان آن‌ها را که به‌خاطر رفتن به ذهن غمگین شده بود شاد کردم.

دهان اژدها را بردردم

طریق عشق را آباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

من دهان اژدها، من‌های ذهنی که دائماً هشیاری حضور را در انسان می‌بلعند و زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کنند، دریدم. وقتی انسان را از نظام تخریب من‌ذهنی او بیرون کشیدم و از همانیدگی‌هایش که رنگ و بویی از خرد کل ندارند دور کردم، او را زیر نظام آباد خداوندی آوردم و بدین‌ترتیب راه عشق و عقل کل را آباد کردم.

زهی باغی که من ترتیب کردم

زهی شهری که من بنیاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲)

اگر انسان‌ها با من‌ذهنی خود باغ و پارک ذهنی درست نکنند، چیزهای غصه‌آلود را کنار هم نچینند و تمام فکر و ذکرشان را برای حفظ و نظم آن پارک ذهنی به‌کار نگیرند، من خارستان من‌ذهنی را به هم می‌زنم و برایشان باغی می‌سازم که میوه‌های خوبی بدهد. اگر انسان‌ها نخواهند با من‌ذهنی‌شان شهر بسازند و آن را آباد کنند، من برایشان می‌سازم.

چونکه سرکه سرگی افزون کند

پس شکر را واجب افزونی بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷)

سرگی: ترشی

وقتی من‌ذهنی بخواهد سرکه و درد را زیاد کند، پس واجب است که شیرینی و شادی فضای گشوده‌شده اضافه شود. [به‌بیانی دیگر وقتی موج درد در جهان برمی‌خیزد و به‌طور جمعی مردم را گرفتار می‌کند، در این‌صورت انسان‌های زنده به خدا که از جنس شکر هستند، باید فضا را باز کرده و شادی و شیرینی را در جهان پخش کنند.]

شهر ما فردا پر از شکر شود

شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

اگر همه ما انسان‌ها فضا را باز کنیم، شهرمان فردا پر از شادی و شیرینی شکر خواهد شد. شیرینی و شادی ارزان و در دسترس است اما اکنون با وجود ابیات مولانا ارزان‌تر هم خواهد شد.

در شکر غلطید ای حلویان

هم‌چو طوطی، کوری صفرایان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

ای کسانی که از جنس شادی هستید، برخلاف میل من‌های ذهنی که عاشق غم و درد هستند، هم‌چون طوطی که عاشق شکر است در شادی و شیرینی شکر بغلتید.

نیشکر کوبید کار این است و بس

جان برافشانید یار این است و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)

دائماً نیشکر بکوبید و شادی در جهان پخش کنید چراکه کار درست فقط همین است که با فضاگشایی از مرکزان شادی بیاورید و در جهان پخش کنید تا از طریق آن به زندگی مردم جان بدهید زیرا تنها یار حقیقی خداوند است که باید همگی به او زنده شویم.

انبیا گفتند: در دل علّتیست

که از آن در حق شناسی آفتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

انبیا گفتند: در دل انسان یک مرضی به نام من ذهنی وجود دارد که در مسیر خداشناسی، هم چون آفتیست که مانع شناخت خداوند و خود اصلی انسان می شود.

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین

آنچه ممکن نبود، در کف او امکان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲)

ای انسان تو به جای آن که با سبب سازی ذهن به دنبال زیاده تر شدن همانیدگی ها برای خوب کردن حالت باشی، فضا را باز کن و سبب سازی و دانایی خداوند را ببین. در این حالت آگاه باش آن چیزی که با ذهنت غیر ممکن به نظر می رسد، در دستان خداوند امکان پذیر می شود و تو می توانی دردهایت را درمان کنی.

پرده های دیده را داروی صبر

هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱)

داروی صبر و فضاگشایی، هم می تواند پرده های همانیدگی را بسوزاند تا دید عدم باز شود، هم فضای درون سینه را می گشاید تا درمان از آن جا بیاید.

تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی

سپه رنج گریزند و نمایند قفا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷)

خداوندا، تنها شفای تمام دردهای من، تو هستی. اگر همان موقع که من با رضایت قلبی، بدون توجه به آنچه ذهن نشان می دهد، فضا را بگشایم و تو خوش و خرامان به مرکز بیایی و رویت را نمایان کنی، سپاه درد و رنج پشتشان را به من می کنند و می گریزند.

به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات؟

از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷)

ای خداوندی که آب حیات هستی، چرا انسان را برای شفای دردهایش به سوی همانیدگی‌ها و طبیب‌های این جهانی که ذهن نشان می‌دهد حواله می‌کنی؟ درحالی‌که آن‌ها خودشان دلیل دردها و حال بد انسان هستند. اگر انسان در اطراف هرچیزی که به او درد می‌دهد، فضا را بگشاید و آن همانیدگی را شناسایی کند فوراً میل به انداختن آن و درمانش را پیدا می‌کند.

آنچه گوید نفسِ تو کاینجا بَدست

مَشْنَوِش چون کارِ او ضد آمده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

به هرچیزی که نفس یا من ذهنی بد نشان می‌دهد و هرچه که می‌گوید فضاگشایی نکن، سخت بگیر و غصه بخور، هیچ توجهی نکن، چرا که کار او غلط بوده و برعکس کار زندگی است.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرب

تا قلاووزت نجنبد تو مَجْنَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

در این راه یکی شدن با زندگی و رفتن به فضای یکتایی، طاق و طرب و هیاهوی من ذهنی را رها کن یعنی نسبت به تمام چیزهایی که توجه تو را جلب می‌کند و در ظاهر موجب جلال و شکوه من ذهنی می‌شود، بی‌توجه باش. می‌دانم را رها کن و راهنمایی هم چون مولانا داشته باش تا قبل از انجام هرکاری، به راهنمایی و توصیه‌های او توجه کنی.

هرکه او بی‌سر بجنبد، دُم بُود

جُنُبشش چون جُنُبش کژدُم بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

هرکسی که با من ذهنی، بدون سر و خرد زندگی بجنبد، شبیه حرکت دمی است که با این‌که از سر جدا شده اما تکان‌های نامنظمی می‌خورد. در این حالت حرکت و رفتارش درست مانند عقرب خطرناک است و مرتب درد پخش می‌کند.

کَژرو و شبکور و زشت و زهرناک

پیشۀ او خَسْتَنِ اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

خَسْتَن: آزرده، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

عقرب در شبِ ذهن کور است پس حرکاتش زشت و نامنظم و چون زهرناک است، دائماً درد پخش می‌کند. هم‌چنین کار و پیشه او زخمی کردنِ انسان‌های پاکی است که می‌خواهند به زندگی زنده شوند.

سَر بکوب آن را که سرش این بُود

خُلُق و خویِ مستمرش این بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

سر این من‌ذهنی بی‌ارزش را بکوب و آن را از بین ببر زیرا سرش در این است که سرنگون شود. خلق و خوی همیشگی این عقرب من‌ذهنی این است که درد پخش کند و همه را نیش بزند، به‌خصوص کسانی که از جنس حضور هستند.

بازگرد از هست، سوی نیستی

طالب ربّی و ربّانیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

ای انسان از حالتی که تو در ذهنت حس وجود داری و فکر می‌کنی من‌ذهنی هستی به‌سوی عدم بازگرد، چراکه تو در اصل طالب خداوند و زنده شدن به او هستی.

بازگرد اکنون تو در شرحِ عدم

که چو پازهرست و، پنداریش سمّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵)

اکنون هرچیزی که ذهن به تو نشان می‌دهد را رها کن و با فضاگشایی به انبساط درونت بازگرد تا در هروضعیتی که هستی، خرد زندگی هم‌چون پادزهری به دادت برسد و دردهایت را شفا دهد، هرچند که تو در من‌ذهنی برعکس می‌بینی و آن را سمّ می‌پنداری. [این بستگی به انتخاب تو در این لحظه دارد که با عقل من‌ذهنی تصمیم‌گیری یا با فضاگشایی از خرد زندگی استفاده کنی.]

رحمتی، بی‌علّتی بی‌خدمتی

آید از دریا، مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

ای انسان، بالاخره زمانی که در این لحظه با فضاگشایی قدم برداری، خواهی دید که رحمت و برکت خداوند در این ساعت مبارک از دریای فضای یکتایی به چهاربعدت جاری می‌شود، بدون آن‌که ذهن دخالتی کند و یا علت و منطقی برای آن بیابد.

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

غیر از تسلیم و رضایت درونی در برابر اتفاق این لحظه و بی‌اثر کردن اتفاق از طریق فضاگشایی در اطراف آن، هیچ چاره‌ای در مقابل خداوندی که هم‌چون شیر نری به خونِ همانیدگی‌های مرکزِ انسان تشنه است، وجود ندارد.

همه عالم چو تنند و تو سر و جانِ همه

کی شود زنده تنی که سرِ او گشت جدا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷)

خداوندا اگر تمام کائنات و هرچه که در آن هست به‌عنوان تن در نظر گرفته شود، تو سر و جانِ همه هستی به‌طوری‌که زندگی بدون تو ممکن نیست. انسان نیز در من‌ذهنی هم‌چون تنی بی‌جان از سرش جدا شده، پس تا وقتی که بی‌سر است و من‌ذهنی را نگه داشته، هرگز به زندگی زنده نخواهد شد.

صد هزاران سال ابلیسِ لعین

بود ابدالِ امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

صد هزاران سال است شیطان که همان من‌ذهنی بزرگ است، اشتباهاً به‌جای امیرالمؤمنین که نماد زندگی است نشسته و انسان‌ها را فریب می‌دهد، به‌طوری‌که انسان‌ها به‌اشتباه او را پرستش کرده و از او نجات می‌خواهند، درحالی‌که او آن‌ها را به‌سوی درد و نابودی می‌کشاند.

آینه‌ات، دانی چرا غماز نیست؟

زآنکه زنگار از رُخش ممتاز نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴)

می‌دانی چرا آینه دل تو همانیدگی‌ها و حتی پیشرفت معنویات را نشان نمی‌دهد؟ زیرا زنگار سیاهی و جهل من‌ذهنی را از روی این آینه که همین حضور ناظر و فضای بازشده درون توست، پاک نکرده‌ای.

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آینه‌یی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، من تو را از نیستی و عدم به وجود آوردم و با نشانند تو بر تخت سلطنت، پادشاه این جهان کردم سپس آینه حضور را به دستت دادم، باشد که به وسیله آن ناظر ذهنت شوی و خوی ما را بگیری.

ور تو ریو خویشتن را مُنکری

از ترازو و آینه، کی جان بری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: مکر و حيله، نیرنگ

ای انسان، اگر تو منکر داشتن من‌ذهنی، حيله‌گری آن و فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها هستی، پس فضاگشایی نمی‌کنی و در نتیجه نمی‌توانی این ترازو و آینه زندگی را به دست بگیری تا از طریق آن‌ها درست ببینی و درست بسنجی و از دست من‌ذهنی نجات پیدا کنی.

گر طمع در آینه برخاستی

در نفاق، آن آینه چون ماستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۲)

اگر آینه طمع داشت، دیگر واقعیت را درست نشان نمی‌داد، به‌طور مثال اگر کسی زشت بود، او را زیبا نشان می‌داد. در نتیجه مثل ما انسان‌ها منافق و دورو می‌شد.

گر ترازو را طمع بودی به مال

راست کی گفتی ترازو وصف حال؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۳)

اگر ترازو نسبت به مال طمع داشت دیگر وزن‌ها را درست نشان نمی‌داد و ابزار مناسبی برای اندازه‌گیری عادلانه نبود چراکه از روی طمع، وزن‌ها را کمتر و یا زیاده‌تر از آنچه هستند نشان می‌داد. [انسان نیز در من‌ذهنی ترازوی غلطی است زیرا سنجش او با عدالت زندگی همراه نیست.]

آینه‌جویی ست نشان جمال
که رُخم از عیب و کَلَف عاری ست
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲)

آینه‌جویی: حالت کسی که در طلب آینه باشد.

کَلَف: لکه، لک و پیس

به دنبال آینه گشتن، نشانه زیبایی است، زیرا انسان زیبا که خودش را به دور از هرگونه عیب و نقصی می‌داند، دوست دارد مرتب خودش را در آینه ببیند و از زیبایی و بی‌عیب و نقص بودنش لذت ببرد. هم‌چنین هرکسی که با فضاگشایی و انداختن همانیدگی‌های مرکزش، زیبایی درونش را ببیند، دنبال آینه حضور می‌گردد تا به صورت حضور ناظر به جهان بیرون و درونش نگاه کند.

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲)

هر انسان یک ترازویی است که اگر با انسان‌هایی هم‌چون مولانا قرین شود، ترازویش درست کار می‌کند اما اگر با من‌های ذهنی قرین شود ترازویش خراب می‌شود.

گفتم آخر آینه از بهر چیست؟
تا بداند هر کسی کو چیست و کیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۴)

من از خودم پرسیدم آینه برای چه به وجود آمده؟ [پاسخ آمد،] تا هرکس بتواند با فضاگشایی خودش را از فضای ذهن عقب بکشد، افکارش را مشاهده کند و به عنوان حضور ناظر آگاه شود که چه کسی هست و از چه جنسی است.

آینه آهن برای پوستهاست
آینه سیمای جان، سنگی بهاست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۵)

آینه آهن: صفحه‌های صیقلی آهن که در قدیم به جای آینه به کار می‌رفته است.

همان‌طور که آینه آهنی فقط صورت انسان را نشان می‌دهد، آینه من‌ذهنی هم فقط می‌تواند همانیدگی‌ها را نشان دهد اما آینه حضور بسیار گرانبهاست و نه تنها خودش را به عنوان خدایت می‌شناسد بلکه به عنوان حضور ناظر من‌ذهنی را نیز می‌بیند و بر هرچه که از ذهن می‌گذرد آگاه است.

آینه جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زآن دیار
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۶)

آینه جان فقط روی یار است همان یاری که از جنس فضای گشوده شده است، یعنی خداوند یا انسانی که به او زنده شده است.

گفتم: ای دل آینه کُلی بجو
رَو به دریا، کار بر ناید به جُو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷)

آینه کُلی: در اینجا اشاره به انسان‌های رشد یافته و به کمال رسیده می‌باشد.
با خود گفتم: ای دل، من ذهنی را رها کن و برو آینه کُلی که همان خداوند است را جست‌وجو کن. دیگر این جوی من ذهنی به درد تو نمی‌خورد، پس فضا را باز کن و به سوی دریای یکتایی، خداوند برو.

زین طلب بنده به کوی تو رسید
درد، مریم را به خُرمابُن کشید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۸)

خُرمابُن: درخت خرما، نخل
[مولانا خطاب به خداوند می‌فرماید:] به‌خاطر همین طلب زنده شدن به تو است که انسان با فضاگشایی و رها شدن از غصه‌های من‌ذهنی به کوی تو رسید. همان‌طور که درد زایمان، مریم را زیر درخت خرمابن رساند، درد زاییده شدن از من‌ذهنی نیز انسان را تا درخت حضور می‌کشاند تا با فضاگشایی، از میوه‌ها و برکات فضای گشوده شده بهره‌مند شود.

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۳)

«فَاجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مَّسِيًّا»

«درد زاییدن او را به سوی تنه درخت خرمایی کشانید. گفت: ای کاش پیش از این مرده بودم و از یادها فراموش شده بودم.»

دیده تو چون دلم را دیده شد
شد دل نادیده، غرق دیده شد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹)

خداوندا، زمانی که چشمِ تو چشمِ دلم شد و تو به جای من نگاه کردی، آن دید من ذهنی غرق دیده تو شد و از بین رفت.

آینه کُلی تو را دیدم اَبَد
دیدم اندر چشمِ تو، من نقشِ خود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۰)

خداوندا، من بعد از مدتی فضاگشایی با حاضر شدن در این لحظه ابدی و زنده شدن به ذات اصلی‌ام، به عنوان حضورِ ناظر آینه کُلی تو را دیدم و با چشمانت به جهان نگاه کردم، آن گاه من ذهنی و خودِ حقیقی‌ام را دیدم و بالاخره فهمیدم که چه کسی هستم.
[اگر انسان تمام همانیدگی‌های مرکزش را بیندازد، تبدیل به آینه کُلی خداوند می‌شود.]

گفتم: آخر خویش را من یافتم
در دو چشمش، راه روشن یافتم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۱)

با خود گفتم: بالاخره خودِ حقیقی‌ام را پیدا کردم و با زنده شدن به خداوند و دیدن از طریق چشمانِ او، راه روشن زندگی‌ام را پیدا کردم.

گفت وَهَمَم: کان خیالِ توست هان
ذاتِ خود را از خیالِ خود بدان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۲)

وَهَم: خیال، پندار، آن قسمت از مغز که تخیل می‌کند.
در همین حال قدرتِ وهم به صورت من ذهنی به مرکز آمد و به من گفت: هشیار باش که این کار کردن و زنده شدن به زندگی همگی خیال است و باید تفاوت بین ذات اصلی خود و خیال را بدانی.

نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو، تو منی در اتحاد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۳)

در همان حین که قوه خیالم مرا دچار اضطراب کرده بود، آن نقش اصلی که خودم بودم از طریق دیدِ تو به من آواز داد و گفت: در مقام وحدت، تو خودِ من هستی و من نیز تو هستم.

خیره میا، خیره مرو، جانب بازار جهان
زانکه درین بیع و شری این ندهی، آن نبری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵)

بیع و شری: خرید و فروش

در بازار این جهان با حفظ کردن من ذهنی، بیهوده رفت و آمد نکن. زیرا در خرید و فروش این دنیا تا زمانی که من ذهنی را ندهی، به حضور زنده نشده و از پشتیبانی و نظر خداوند بهره مند نخواهی شد.

مشتري کو سود، دارد خود یکی ست
لیک ایشان را در او ریب و شکی ست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱)

خریداری که خریدش برای ما سود دارد یکی بیشتر نیست و او خداوند است، اما این من های ذهنی جاه طلب که دارای هشیاری جسمی هستند، درباره وجود او دچار شک و تردیدند چرا که خدای ذهنی را می پرستند و آن خدای ذهنی هم کارشان را درست نمی کند و دائماً به آنها درد می دهد.

از هوای مشتری بی شکوه
مشتري را باد دادند این گروه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲)

اما این من های ذهنی دنیا طلب از بس که مشغول گرفتن تأیید و توجه از من های ذهنی بی شکوه هستند، مشتری حقیقی را بر باد داده اند.

مُشتري ماست اللہ اشتری
از غم هر مشتری هین برتر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

اشتری: خرید

مشتري همه ما انسان ها فقط خداست. به هوش باش و از فکر مشتری های دیگر یعنی من های ذهنی بالاتر بیا و به فکر آن نباش که خودت را به آنها نشان دهی.

مشتري جو که جویان تو است
عالم آغاز و پایان تو است
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

به دنبال آن مشتری باش که در جست و جوی تو و طالب تو بوده و از اول و آخرت آگاه باشد. آن مشتری خود خداوند است و از طریق جذبه و عنایتش تو را جست و جو می کند، تو از اول از جنس خدا بودی و پس از آمدن به این جهان و همانیده شدن و شناسایی عالم اجسام، باید دوباره به او تبدیل شوی اما به خاطر اثرات قرین در من ذهنی گیر افتاده ای.

هین مکش هر مشتری را تو به دست

عشق بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۴۶۵)

دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع، در اینجا منظور طلب کردن است.

به هوش باش! مبادا هر مشتری من ذهنی را طلب کنی، با دو معشوقه نمی توان عشق بازی کرد، این کار ناپسند است. به بیان دیگر، نمی توانی هم با این جهان عشق بازی کنی، هم با خداوند، چرا که عشق بازی با این جهان از طریق ذهن تو را به سمت خدای ذهنی می برد که هیچ ارزشی ندارد.

مُستری را صابران دریافتند

چون سوی هر مشتری نشتا فتند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۰)

مُستری واقعی که همان خداوند است را صابران، درک کرده اند. زیرا به سمت هر مشتری من ذهنی نشتا فتند.

آنکه گردانید رو ز آن مشتری

بخت و اقبال و بقا شد زو بَری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۱)

آن شخصی که از مشتری حقیقی یعنی خداوند روی برگرداند و به من ذهنی روی بیاورد، بخت و اقبال یا همان آگاهی از این لحظه ابدی و ساکن شدن در آن، از او می گریزد.

مر شما را نیز در سوداگری

دست کی جنبد چو نبود مشتری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۱)

اگر شما در امر تجارت مشتری نداشته باشید آیا انگیزه ای برای کار در شما باقی می ماند؟ به عبارتی اگر انسان خریدار خدا نباشد آیا رحمت او شامل حالش می شود؟ پس نکبت و بدبختی نصیبش خواهد بود.

کی نظاره اهل بخردن بُود؟

آن نظاره گول گردیدن بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲)

نظاره: تماشاکنندگان، تماشاچیان

گول: نادان، احمق

شخصی که قدرت خرید ندارد و فقط برای نظاره کردن به بازار آمده، کجا می‌تواند مشتری باشد؟ او فقط برای چرخیدن و وقت تلف کردن به بازار آمده.

پُرس پُرسان، کین به چند و آن به چند؟

از پی تعبیر وقت و ریش‌خند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۳)

این شخص فقط برای قیمت پرسیدن آمده و هدفش اتلاف وقت و مسخره کردن است.

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو

نیست آن کس مشتری و کاله‌جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۴)

کاله: کالا، متاع

او از روی بی‌حوصلگی و بیکاری به بازار می‌آید و هرگز مشتری واقعی نیست. [مانند کسی که در خانه حوصله‌اش سررفته و گنج حضور گوش می‌دهد، اما واقعاً نمی‌خواهد من‌ذهنی را بدهد و حضور را بخرد].

کاله را صد بار دید و باز داد

جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۵)

جامه پیمودن: در اینجا به معنی خریدن لباس

باد پیمودن: تعبیری است از بیهوده کاری

این شخص که من‌ذهنی دارد صدبار کالا را باز می‌کند و می‌بیند ولی دوباره آن را پس می‌دهد. اما کی لباس را می‌خرد؟ او در اصل مشغول کاری بیهوده است. [مانند انسانی که تصمیم می‌گیرد خشمگین نشود، نرنجد، توقع نداشته باشد و روی خود کار کند، اما چون فضاگشایی نمی‌کند، همواره به کاری بیهوده مشغول است].

کو قُدم و کَر و فَرّ مشتری

کو مزاح گنگلی سرسری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۶)

گنگل: هزل، مسخرگی، شوخی

قدم مشتری که با جلال و شکوه می‌آید کجا و قدم آن آدم مسخره‌ای که برای بیهوده‌کاری می‌آید کجا؟

چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای

جز پی گنگل چه جوید حبه‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۷)

حبه: جامه‌گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن کنند.

این شخص چون هیچ سرمایه‌ای ندارد، جز برای مسخرگی و بیهوده‌کاری چه دلیلی برای قیمت پرسیدن دارد؟ [ما هم آن فضای گشوده‌شده را نداریم که در این لحظه اولین قدم را درست برداریم. مولانا می‌گوید وقتی تو فضاگشایی نمی‌کنی، هر لحظه مقاومت می‌کنی، پس سرمایه‌ای برای تجارت معنوی نداری.]

در تجارت نیستش سرمایه‌ای

پس چه شخص زشت او، چه سایه‌ای

(مولوی، مولوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۸)

این شخص زشت، که برای خریدن هیچ سرمایه‌ای در اختیارش نیست، با سایه‌اش فرقی ندارد. [مانند کسی که به کلاس معنوی می‌رود اما نمی‌خواهد تغییر کند.]

مایه در بازار این دنیا زر است

مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۹)

در بازار این دنیا، پول سرمایه محسوب می‌شود، درحالی‌که مایه آن دنیا عشق، فضای گشوده‌شده و دو چشم گریان است. تمام شرایطی که لازم است تا باران ایزدی ببارد زاری و خواستن و طلب است.

هر که او بی‌مایه‌ی بازار رفت

عمر رفت و، بازگشت او خام تفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۰)

تفت: تند و با شتاب

هرکسی بدون سرمایه فضای گشوده شده و مرکز عدم به بازار حقیقت برود، عمرش را تلف می کند. این شخص خام، دست خالی بازخواهدگشت.

هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن؟ هیچ با
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۱)

هیچ با: آش هیچ و پوچ، با به معنی آش است.
اگر از این اشخاص بپرسی: ای برادر تا حالا کجا بودی؟ پاسخ می دهد: هیچ کجا. یا اگر بپرسی: برای خوردن چه پخته ای؟ می گوید: آش هیچ و پوچ. [اشاره به آن دارد که انسان در من ذهنی و بدون سرمایه حضور، شادی و آرامش ندارد و حس امنیت نمی کند.]

مشتري شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آبست من
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۲)

آبست: آبستن
[مولانا از جانب خداوند می گوید:] با فضاگشایی مشتری من شو تا دستان من بجنبد و معدن پر از گوهر من شروع به زاییدن کند یعنی من از طریق تو خرد و عشق را به این جهان بیاورم. [تو آبستن به خورشید هستی، بگذار من از تو خورشید را بالا آورده و خودم را در مرکز تو به صورت خورشید به تجلی دربیاورم.]

این سخن و آواز، از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۷)

این سخن و آواز ما از اندیشه برمی خیزد یعنی این اندیشه است که به سخن تبدیل می شود. تو با من ذهنی نمی توانی تشخیص بدهی که دریای اندیشه کجاست. [اندیشه از بحر یکتایی برمی خیزد. اگر فضا را باز کنی «بحر اندیشه» که به وسیله ذهن شناسایی نمی شود، خودش را به تو نشان می دهد.]

گر بیرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

اگر از فضای گشوده شده و مرکز عدم تیر بیندازیم، این عمل از ما نیست. ما چون کمان در دستان خدا هیچ دخالتی در پرتاب تیر نمی‌کنیم و اجازه می‌دهیم او از طریق ما فکر کند.

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

تا خطابِ اِرجعی را بشنوید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸)

حس داشتن، شنیدن و فکر کردن براساس من‌ذهنی را کنار بگذارید تا ندای «ارجعی»، یا بازگرد را بشنوید [زندگی به شما می‌گوید که به‌سوی من بازگردید].

بیاموز از پیامبر کیمیایی

که هر چت حق دهد، می‌ده رضایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵)

از پیامبر این سخن هم‌چون کیمیا را بیاموز که هرچه خداوند در این لحظه پیش می‌آورد را با فضاگشایی و رضا بپذیر.

همان لحظه در جنت گشاید

چو تو راضی شوی در ابتلایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵)

اگر هر لحظه در برابر امتحان و ابتلا فضاگشایی کرده و رضا داشته باشی، درب بهشت به روی تو باز می‌شود.

رسول غم اگر آید بر تو

کنارش گیر همچون آشنایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵)

اگر قاصد غم یا همان ابتلا و امتحان به‌سویت می‌آید و ذهن، اوضاع را بد نشان می‌دهد، تو فضاگشایی کن و آن شرایط را در آغوش بگیر مثل این‌که یک دوست را دیده‌ای.

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او

قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰)

فضاگشایی و یکی شدن با خداوند، یعنی عشق و تجلی خداوند از ما، یک لذت بی‌کرانه است. این اسمش عشق است. اما مردم زندگی‌شان براساس پیروی از همانیدگی‌ها و شکایت بنا شده و زندگی را تبدیل به جفا می‌کنند، یعنی با فضا‌بندی از جنس خدا بودن را انکار کرده و به عهد الست وفا نمی‌کنند.

ذکر آرد فکر را در اهتزاز

ذکر را خورشید این افسرده ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود، حرکت، نوسان
ذکر و یاد خداوند می‌تواند افکار همانیده من‌ذهنی را به جنبش دریاورد. پس با تکرار ابیات مولانا که هم‌چون خورشید است بر این من‌ذهنی افسرده و منجمد بتاب تا با ارتعاش زندگی به خدا زنده شوی.

بال، بازان را سوی سلطان برد

بال، زاغان را به گورستان برد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۴)

بال پرواز، باز را به‌سوی شاه می‌برد و همین بال کلاغ را به‌سوی گورستان می‌رساند. یعنی انسان اگر انرژی زنده زندگی را به ذهن برده و از ابزارهای ذهنی برای حرکت استفاده کند قطعاً به‌سوی گورستان ذهن می‌رود. درعین‌حال اگر هر لحظه با فضاگشایی عمل کند، به‌سوی شاه یا همان خداوند سیر می‌کند.

پس هماره روی معشوقه نگر

این به دست توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

پس همواره با فضاگشایی به‌سوی خداوند نظر کن. ای پدر آگاه باش این کار کاملاً در دست توست (که با فضاگشایی به شعور تشخیص‌دهنده درون، آگاهی پیدا کنی).

سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌یی

پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳)

خداوند به انسان، سر می‌دهد و در قبال آن، یک سجده می‌خواهد. پا می‌بخشد و در عوض آن یک قعود می‌خواهد. [خلاصه کلام این‌که خدا به آدمی اعضا و جوارح عطا کرده که آن را در راه طاعت به‌کار گیرد نه معصیت].

حسرت آن مُردگان از مرگ نیست

ز آنست کاندِر نقش‌ها کردیم ایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴)

حسرت مردگان از مرگ نیست بلکه از این افسوس می‌خورند که می‌گویند: ما وقتی زنده بودیم در نقش‌هایی که من‌ذهنی نشان می‌داد توقف کردیم و به حضور تبدیل نشدیم.

ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف

کف ز دریا جُنبد و یابد علف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۵)

آن‌ها می‌گویند: وقتی در جهان بودیم این حقیقت را ندیدیم که باید این نقش و کف یا همان فکرهای همانیده و دردهای حاصل از آن را کنار بگذاریم. باید می‌دانستیم که کف از دریای یکتایی به‌وجود می‌آید و غذایش را از آن‌جا می‌گیرد، یعنی هرچیزی در این جهان امکان ظهورش را از حضرت حق می‌گیرد.

چونکه بحر افگند کف‌ها را به بُر

تو به گورستان رو، آن کف‌ها نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۶)

نقش‌ها، دردها و فکرها مانند کف روی دریای یکتایی هستند. وقتی انسان‌های همانیده با آن‌ها از دنیا می‌روند، دریای زندگی این کف‌ها را به ساحل می‌برد یعنی فکرها و دردها کنار می‌افتند و دیگر به‌کار نمی‌آیند.

[تمام هم‌وغم انسان باید این باشد که در نقش‌های این‌جهانی متوقف نشود، به کف، دل نبندد و با فضاگشایی از اعماق زندگی و نه از چیزهای این‌جهانی شادی بگیرد تا به حضور زنده شود.]

پس بگو کو جُنُبش و جولانتان

بحر افگنده‌ست در بُحرانتان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۷)

از کف‌هایی که دریای یکتایی آن‌ها را کنار انداخته یعنی فکرها و دردها بپرس چرا نمی‌جنبید؟ پس تکاپو و حرکت شما چه شد؟ آیا دریای زندگی اکنون شما را در بحران انداخته؟
[معنای دیگر این بیت می‌تواند این باشد که انسان پس از مدتی همانیدگی با کف فکرها و دردهایش حقیقتاً به بحران می‌افتد زیرا به موج زندگی که تکان‌دهنده اصلی کف‌هاست توجه ندارد.]

تا بگویندت به لب نی، بل به حال

که ز دریا کن، نه از ما، این سؤال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۸)

آنگاه با زبان حال و نه با لبها به تو پاسخ می‌دهند ما دیگر توان حرف زدن نداریم. از دریا سؤال کن نه از ما.

[ما هم می‌توانیم فضا را باز و نه از کفها، که از دریا سؤال کنیم: ما در بحران افتاده‌ایم، چکار کنیم؟]

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج؟

خاک، بی بادی کجا آید بر اوج؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۹)

نقش مانند کف است که بدون حرکت موج، جنبشی از خود ندارد. خاک نیز بدون نیروی باد به هوا بلند نمی‌شود. [فکرهای ما را هم موج زندگی جابه‌جا می‌کند. ما باید از موج آگاه باشیم و با کفها که اصل نیستند نجنبیم].

چون غبار نقش دیدی، باد بین

کف چو دیدی، قَلْزَمِ ایجاد بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۰)

وقتی گردوغبار نقش را که درواقع بدن انسان و فکرهای اوست دیدی بدان که زیر آن باد است. زیر کف فکرها و دردها که می‌بینی نیز دریای وحدت است که آن را ایجاد نموده.

هین ببین کز تو نظر آید به کار

باقیت شَحْمی و لَحْمی بود و تار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱)

به هوش باش که از تو فقط هشیاری نظر که همان هشیاری حضور است به‌کار می‌آید. این هشیاری با فضاگشایی خود را نشان می‌دهد. بقیه‌ی بدن تو «شحم و لحم» است یعنی چربی و گوشت.

شَحْمِ تو در شمع‌ها نفزود تاب
لَحْمِ تو مَخْمور را نآمد کباب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۲)

شَحْم: پیه
لَحْم: گوشت

این در حالی است که شحم و لحم تو اصلاً به‌درد نمی‌خورد. یعنی پیه‌ات را نمی‌شود در شمع‌ها استفاده کرده و سوزاند و گوشت را شراب‌خور نمی‌تواند کباب کند. جسم، فقط به این درد می‌خورد که شمع حضور را روشن کند.

در گداز این جمله تن را در بَصَر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

بنابراین همه آنچه را که ذهنت نشان می‌دهد و هشیاری جسمیات را بگداز و رها کن تا بتوانی برحسب عدم ببینی و هشیاری نظر نصیبت شود.

هادی راه است یار اندر قُدم
مصطفی زین گفت: اَصْحابی نُجُوم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳)

هرکس با فضاگشایی صاحب هشیاری حضور شود مانند ستاره هدایت است و می‌تواند هادی دیگران باشد. درست همان‌طور که حضرت رسول فرمود: یاران من مثل ستارگانی هستند که می‌درخشند.

حدیث

«یاران من همچون ستارگان‌اند.»

گوش بی‌گوشی درین دَم بَرگشا
بهر راز یَفْعَلُالله ما یَشا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۶)

گوش بی‌گوشی را در این لحظه باز کن تا اسرار الهی را که می‌گوید «خدا هر کاری را بخواهد انجام می‌دهد» بفهمی.

[با نظم من‌ذهنی که براساس همانیدگی‌ها است نمی‌توان راز «یَفْعَلُالله ما یَشا» را فهمید. باید گوش نسبت به بیرون کر باشد، زبان برحسب همانیدگی حرف نزند، ذهن فکرهای همانیده و سبب‌سازی نکند

و سبک زندگی با من ذهنی متوقف شود تا این راز مطابق نظم زندگی و پس از فضاگشایی برای بشر باز شود.

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)

«يُنَبِّئُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»

«خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان را گمراه می‌سازد و هر چه خواهد همان می‌کند.»

خاموش که گفت نیز هستی ست

باش از پی آنصِتَواش الکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳۴)

آنصِتَوا: خاموش باشید

الکن: لال

[خطاب به انسان می‌گوید:] خاموش باش که سخن گفتن هم ایجاد هستی است. برای این که خدا از طریق تو حرف بزند فرمان «انصتوا» ی او را بشنو و ذهنت را لال کن.

اژدهایی خرس را در می‌کشید

شیرمردی رفت و فریادش رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۲)

شیرمرد: دلاور

اژدهایی در حال کشیدن و بلعیدن خرسی بود که یک شیرمرد شجاع رفت و به فریاد خرس رسید و کمکش کرد.

شیرمردانند در عالم مدد

آن زمان کافغانِ مظلومان رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳)

در جهان نیز شیرمردانی مانند مولانا وجود دارند که به داد انسان‌های مظلوم رسیده و مانع بلعیده شدنشان توسط اژدهای همانیدگی می‌شوند و آن‌ها را از خواب ذهنی بیدار می‌کنند.

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد
هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

هرجا درد باشد دوا و درمان به همانجا رو می‌کند و هرجا پستی و شیب باشد آب به آنجا سرازیر می‌شود. [اما انسانی که دوستی با خرس من‌ذهنی را انتخاب می‌کند از مراحل لغزش عبور کرده و فکر می‌کند دیگر دردش تمام شده است و پست نمی‌شود که آب رحمت الهی را دریافت نماید].

آب رحمت بایدت، رَوُ پست شو
وانگهان خور خمرِ رحمت، مست شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

اگر واقعاً آب رحمت الهی را می‌خواهی طلب داشته باش، مقاومت را صفر کن، از پندار کمال بپرهیز و پست شو. سپس شراب رحمت ایزدی را بجش و از آن مست شو.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سَر
بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

ای انسان، اگر پیوسته فضاگشایی کنی و هیچ همانیدگی در تو باقی نماند خواهی دید که رحمت بی‌کران الهی از پای تا سر تو را فراگرفته است. بر یک بار رحمت بسنده نکن. متوقف نشو و کار روی خود را تا آخر ادامه بده.

هیچ مگذار از تب و صَفرا اثر
تا بیابی از جهان، طعمِ شِکر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶)

در وجود خودت هیچ اثری از همانیدگی و دردهای حاصل از آن باقی نگذار تا از جهان طعم شکر زندگی را پیدا کنی و شیرینی آن را بجشی.

دارویِ مردی کن و عَنینِ میوی
تا برون آیند صدگون خوب روی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۷)

عَنین: مردی که در آمیزش جنسی ناتوان است.

[مولانا تمثیل می‌زند که] مانند کسی نباش که به دلیل ضعف جنسی از زیبارویان فرار می‌کند. با گشودن فضا ضعف معنوی خود را که مانع عشق‌بازی با خداست درمان کن تا به رحمت‌های الهی و پیغام‌های زیبای معنوی دست پیدا کنی.

غُلّ بُخل از دست و گردن دور کن
بختِ نو دریا ب در چرخِ کهن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹)

غُلّ: زنجیر

بُخل: تنگ‌نظری

زنجیر بخل و تنگ‌نظری را از دست و گردن هشیاریات باز کن. بختِ نو را که زنده شدن به هشیاری حضور است با فضاگشایی و رواداری در این دنیای کهنه پیدا کن.

ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطفِ پر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۰)

اگر نمی‌توانی به کعبهٔ لطف خدا پرواز کنی این ناتوانی و بی‌چارگی را به درگاه خداوند چاره‌گر یا انسانی مانند مولانا که ابیاتش چاره‌سازند عرضه کن.

گفت: اُدْعُوا الله، بی‌زاری مباش
تا بجوشد شیرهایِ مهرهاش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

اُدْعُوا: بخوانید

خداوند فرمود: «خدا را بخوانید.» تو هم ای انسان فضا را باز کن و با ذکر خدا او را دعوت کن تا شیر مهربانی‌اش بجوشد و نصیبت شود.

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)

«قُلْ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ وَلَا تَجْهَرُ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتُ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا.»

«بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید، هرکدام را بخوانید (ذات یکتای او را خوانده‌اید) نیکوترین نام‌ها (که این دو نام هم از آن‌هاست) فقط ویژه اوست. و نماز خود را با صدای بلند و نیز با صدای آهسته مخوان و میان این دو (صدا) راهی میانه بجوی.»

هُوْی هُوْی باد و شیرافشانِ ابر
در غمِ ما آند، یک ساعت تو صبر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

ابر کرمِ الهی و دمِ الهی و باد زندگی که ابرها را به حرکت درمی‌آورد در غم ما هستند و به دنبال رحمت‌اندررحمت بودن و طلبِ ما و رضای ما برای ما می‌بارند. تو ای انسان فقط صبر کن و از قضاوت دور باش.

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نشیده‌یی؟
اندرین پستی چه بر چَفْسیده‌یی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)

چَفْسیده‌یی: چسبیده‌ای

مگر نشیده‌ای که خدا می‌فرماید: «روزی شما در آسمان است؟» پس مرتب فضا را باز کن و به این پستی یعنی فکرهای همانیده من ذهنی نجسب. رزق تو از آسمانی که دارد باز می‌شود یعنی از فضای گشوده شده می‌آید.

ترس و نومیدیت دان آوازِ غول
می‌کشد گوشِ تو تا قَعْرِ سَفُول
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

سَفُول: پستی

ترس و ناامیدی آوازِ غولِ ذهن یا خرس من ذهنی‌ست که گوش تو را می‌گیرد و تا قعرِ پست‌ترین جا یا جهنم می‌کشاند.

[یکی از نقاط خطرناک در این مسیر ناامیدی و ترسیدن است. هیچ‌کس نیست که چندبار نومید نشود. ترس و ناامیدی طبیعی است اما مهم، دوباره برگشتن و فضاگشایی و دیدن رحمت‌اندررحمت الهی است.]

هر ندایی که تو را بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را بالا می‌کشد و امیدت را زیاد می‌کند بدان که آن ندا از بالا یعنی از طرف خدا یا انسان زنده‌شده به زندگی رسیده‌است.

هر ندایی که تو را حرص آورَد
بانگ گرگی دان که او مَرْدُمِ دَرَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

ندایی که از درونت می‌آید و تو را به حرص و زیاده‌خواهی وامی‌دارد همان ندای گرگِ من‌ذهنی یا خرسی است که دوستی با او را انتخاب کرده‌ای. این ندا سبب دریدن و پاره شدن هشیاری‌ات می‌شود.

سنگ و آهن اوّل و، پایان شرّ
لیک این هر دو تنند، و جان شرّ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۶)

[تقدم زمانی نباید انسان را به اشتباه بیندازد که آنچه اول آمده مهم‌تر است. مثلاً درست است که سنگ و آهن اول وجود دارند و پایانشان جرقهٔ آتش است، اما این‌دو مانند تن هستند و جرقهٔ آتش مانند جان. تن برای این آمده که جان در آن جلوه کند.
[انسان نیز باید از تن مراقبت کند که جان او یعنی حضور در این تن به‌خوبی جلوه نماید.]

آن شرّ‌گر در زمان واپس‌ترست
در صفت از سنگ و آهن برترست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۷)

آن شرّ یعنی جرقهٔ آتش اگرچه از لحاظ زمانی دیرتر آمده اما صفت و اعتبارش از سنگ و آهن بیشتر و بالاتر است.

در زمان، شاخ از ثمر سابق‌ترست
در هنر از شاخ، او فایق‌ترست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۶۸)

مثال دیگر این موضوع شاخه درخت است که از نظر زمانی زودتر از میوه رویش کرده و جلوتر از آن است اما در هنر، میوه مقدم بر شاخه و فائق تر و باارزش تر از آن است.

هرچه در پستی است، آمد از عُلَا
چشم را سوی بلندی نِه، هلا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۴)

عُلَا: رفعت، شرف، بزرگی

هر چیزی که ذهن انسان در پستی و سرازیری می بیند، روزی در بالا و بلندی بوده و از آن جا آمده است. پس به هوش باش و فضا را باز کن و نگاهت را متوجه عالم بالا کن.

روشنی بخشد نظر اندر عُلَا
گرچه اوّل خیرگی آرد بلا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۵)

اگر اول به بالا نگاه کنی یعنی فضا را باز کنی و نظم زندگی را بگیری سبب روشنی چشمان تو می شود، اگرچه ممکن است اولش سخت باشد یعنی نور زندگی چشمانت را بزند و سبب خیرگی دیدت شود.

چشم را در روشنایی خوی کُن
گر نه خفاشی، نظر آن سوی کُن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۶)

چشم هایت را به این روشنایی عادت بده تا با آن خو کند. وقتی فضا را باز کردی و روشنی به مرکز آمد پس از مدتی به آن خو می کنی. اگر خفاش ذهنی نیستی یعنی برحسب همانندگی ها نمی بینی نظر به آن سو که روشنی زندگی است داشته باش.

عاقبت بینی نشان نورِ توسّ
شهوتِ حالی، حقیقتِ گورِ توسّ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۷)

عاقبت بینی یعنی این که بدانی با هشیاری اولیه به این جهان آمدی و با چیزها همانیده شدی و اکنون باید هدفت تبدیل به هشیاری حضور باشد. دانستن این که عاقبت باید به خدا زنده شوی، نشان دهنده نور، خرد کل و عشق توسّ است. درحالی که اگر این لحظه حال خوبت را از شهوت من ذهنی بگیری حقیقتاً قبر خود را مهیا کرده ای یعنی می میری.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه خلاصه نویسی برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۳۵ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور
پلین